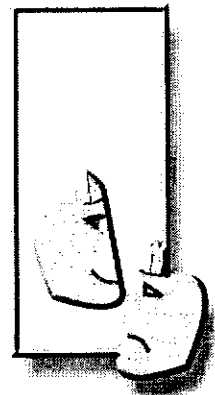




برنار - ماری کولتس

درام پرداز آرزوهای گمشده



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

فرانسه نظیر فرناندو آرابال، آرمان گاتی... همگی بدون تردید از آن متأثر شدند. اما از سال‌های هشتاد به این سو به‌جز برنار - ماری کولتس (Bernard - Marie Koltès) نمایشنامه‌نویس برجسته دیگری در این کشور ظهور نکرد.

آثار کولتس را می‌توان آخرین حرکت در ادبیات دراماتیک فرانسه این قرن دانست، زیرا شالوده بینش و باورهای او به‌زندگی برپازنگری به‌دیدگاه‌های روشنگران و اندیشمندان نسل پیشین خود استوار است. او انسان معاصر را

سارتر با نمایشنامه‌های خود در کنار کامو و نیز پوچ‌گرایانی که از برخی اصول همین دیدگاه فلسفی پیروی می‌کردند نظیر بکت، ژنه، آدامف... نظام ناهنجار و آشوب زده اجتماعی و بحران‌های فردی انسان را در آثاری همچون دست‌های آلوده (سارتر)، کالیگولا (کامو)، در انتظار گودو (بکت)، کرگدن (یونسکو)، کُلَفْت‌ها (ژنه)... به‌تصویر کشیدند، و برای نخستین بار شیوه‌ای ویژه در استفاده از «زبان» به‌وجود آوردند؛ چنان که نسل‌های بعدی درام‌پردازان

ادبیات دراماتیک فرانسه در نیمه دوم قرن بیستم با اتکاء به‌اسلوب «اگزیستانسیالیسم» راهی نوین آغاز کرد. این جنبش که با کاوش‌های فلسفی ژان - پل سارتر و تا اندازه‌ای آلبر کامو گسترش یافت خواستار اصالت و آزادی انسان از قید و بند قوانین هستی و ماوراء هستی شد، زیرا انسان را موجودی کامل، توانا و با اراده می‌شناخت که می‌تواند بی‌سر سپردگی به‌سلسله زنجیرهای اجتماعی هرگونه ارزش و قاعده‌ای را خود از طریق دگرگون کردن زندگی به‌دست آورد.



قربانی و حل شده در جوامع مصرفی و بحران زده کنونی امپراتوری غرب می‌داند، به همین دلیل در نمایشنامه‌هایش به وقایع و موضوع‌هایی می‌پردازد که از مرزهای فرانسه فراتر می‌رود. هرچند آثار او در وهله نخست «تئاتر بلوار» را تداعی می‌کند اما با ارزیابی ژرف‌تر در می‌یابیم که آن‌ها تئاتر ناب سیاسی هستند همراه با کنایه‌هایی تند و طنزآمیز به‌دسیسه‌های غیرانسانی در جهان پراقتدار مادی؛ آن هم با زبانی شاعرانه و گاهی روزمره، چنان که می‌توان آن‌ها را همچون آثار چخوف «کمدی» یا «تراژدی - کمدی» نامید.

□ □ □

برنار - ماری کولتس در نهم آوریل ۱۹۴۸ در مس شهری در شمال شرقی فرانسه به دنیا آمد. در نوجوانی تحت تأثیر شکسپیر، داستایوسکی و کلودل قرار گرفت و در بیست سالگی به آموزش حرفه روزنامه‌نگاری در شهر استراسبورگ پرداخت. اما دو هفته از تحصیلش نگذشته بود که به کانادا و آمریکا مسافرت کرد. پس از بازگشت، شهر استراسبورگ را برای زندگی برگزید و در همین شهر با تماشای بازی ماریا کازارس هنرپیشه مشهور فرانسوی در نقش «مده آ» شیفته هنر تئاتر شد و بلافاصله در «مرکز دراماتیک شرق فرانسه» به تحصیل این رشته پرداخت، اما پس از چند ماه آنجا را نیز ترک کرد و بی‌درنگ گروهی را بنیان‌گذار تحت عنوان «تئاتر سگو» و از آن پس به‌نگارش و اجرای چند نمایشنامه به‌شیوه آوانگاردیسم پرداخت که از میان آن‌ها **تلخی و مرارت‌ها** - با اقتباس آزاد از رمان **دوران کودکی ماکسیم گورکی** - چنان مورد استقبال قرار گرفت که او بر روی نو مدیر «مرکز دراماتیک» از او دعوت به همکاری کرد. بیش از یک سال نگذشته بود که کولتس دو نمایشنامه دیگر به نام‌های **مارش** (اقتباسی آزاد از **غزل‌های سلیمان**) و **لگدی برماه** (اقتباسی از رمان **جنایت و مکافات** اثر داستایوسکی) نوشت و خود نیز به اجرای آن‌ها پرداخت.

کولتس از سال ۱۹۷۲ با نگارش نمایشنامه‌های رادیویی نظیر **میراث** و **فریاد کرها** با رادیو - فرانس آژاس به همکاری پرداخت. او

در سال ۱۹۷۳ نمایشنامه دیگر خود را با نام **حکایت‌های مرگ** در شهر استراسبورگ به‌صحنه برد. آن گاه دو رمان **گریز از اسب** و **روز قتل‌ها** برگرفته از **هاملت** را به‌رشته تحریر درآورد. کولتس از سال ۱۹۷۴ به مدت چهار سال به عضویت حزب کمونیست درآمد و در این میان نمایشنامه تازه‌اش **نمک‌ساز** را در شهر لیون به‌صحنه برد و در سال ۱۹۷۷ نمایشنامه **مشهورش شب، تا پیش پای جنگل‌ها**، را در جشنواره آوینیون اجرا کرد که با استقبال کم‌نظیری روبه‌رو شد.

کولتس در سال ۱۹۷۸ به آمریکای جنوبی (نیکاراگوئه، گواتمالا، السالوادور) و سپس به آفریقا (نیجریه، مالی، سواحل عاج) سفر کرد و حاصل آن نمایشنامه **جنگ سیاهپوست با سگ‌ها** بود که جایزه «انجمن نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان» و جایزه نخست فستیوال ادینبورگ به او تعلق گرفت. او درباره این نمایشنامه می‌گوید: «مدت یک ماه در آفریقا زندگی کردم. در یک مجتمع کارگری متعلق به اروپائیان... تصور کنید، جایی که سراسر پوشیده از گرد و غبار بود، شهرکی که تنها از پنج یا شش خانه تشکیل شده بود آن هم در حصار از گیاهان هرز؛ و گرداگرد آن را نگهبانان سیاهپوست مسلح گمارده بودند. این درست مدتی کوتاه پس از جنگ بیافرا بود و دزدان غارتگر همه منطقه را در قرق خود گرفته بودند. به همین دلیل نگهبانان شب برای آن که در خواب غافلگیر نشوند با ایجاد صداهایی عجیب در حنجره‌شان مرتب یکدیگر را صدا می‌زدند... و همین فضا موجب نوشتن این نمایشنامه شد، صدای حنجره... و نیز وضعیت و سرگذشت خرده بورژواها در آنجا... رابطه نامشروع رئیس مجتمع با همسر یک کارگر... و موضوع‌هایی نظیر آن». این نمایشنامه نخستین بار در سال ۱۹۸۱ در تئاتر **ماما [Mamma]** نیویورک به کارگردانی فرانسواز کوریلسکی اجرا شد و دو سال بعد توسط پاتریس شیرو در تئاتر مشهور **آمان دی‌یر** - نانتر با بازیگری میشل پیکولی، فیلیپ لئوتار، میریام بویر و سیدیکی باکابا با اجرایی بسیار درخشان به‌صحنه رفت.

بسیاری از سال‌های زندگی کوتاه کولتس در سفر گذشت، در کندوکاو زندگی انسان‌ها با فرهنگ‌هایی گوناگون. او می‌گوید: «به‌راستی ولگردی شبانه در کوچه پس‌کوچه‌ها لذت‌بخش است، همچنین بارها، جایی که بتوان دمی به یک موطلائی خیره شد؛ محله‌هایی پر جنب و جوش و گرم را دوست دارم، جایی که بتوان در کنار انبوهی از انسان‌هایی که لهجه خارجمی دارند، حاشیه‌نشین‌های بی‌توقع و مردم فقیر بی‌آلایش قدم زد...» کولتس بین سال‌های ۸۴ - ۱۹۸۲ به سینگال و نیویورک می‌رود، نمایشنامه‌های **بند** - با اقتباس از **خون اثر آتول فوگارد** - و **فرار اسب به‌امق بشر** را می‌نویسد. آثار برنار - ماری کولتس بر تنهایی انسان معاصر با همه آرزوهای گمشده‌اش تأکید دارد؛ و زبان واقع‌گرایانه و تغزلی و نیز ریتم تند نمایشنامه‌هایش بازیگر و کارگردان را به‌اجرایی پرشور و زنده وا می‌دارد. اغلب شخصیت‌های او در واقع بُرش‌هایی گوناگون از کاراکتر خود او هستند. در نمایشنامه **اسکله غربی** که در سال ۱۹۸۵ نوشته شد زبان غنایی و شاعرانه کولتس به‌روشنی دیده می‌شود، از سویی دیگر تماشاگر و با خواننده‌اش را به‌کشوری می‌برد که مهد تمدن! خوانده می‌شود و قدم در محله‌هایی پرالتهاب می‌گذارد که در دل زندگی پلیسی و زندگی دوزخی انسان‌های سرخورده جریان دارد، به نیویورک، به شهری با آسمان‌خراش‌هایی میان نجم و فقر، میان پیشرفت و قهقرا، و میان خواب ناز و سربریدن‌های شبانه در بیغوله‌های کشوری با سرود صلح و برابری. کولتس خود درباره اسکله غربی چنین می‌گوید: «در شرق نیویورک، در منهن، در منطقه **West End** جایی که دروازه کهن شهر دیده می‌شود و بارانداها و بیغوله‌های بی‌شمار وجود دارد، من چند شب را مخفیانه گذراندم. آنجا محله‌ایست بی‌اندازه غریب، پناهگاهی برای ولگردان، معتادان، خودفروشان و سوداگران؛ مکانی تیره و تاریک که حتی پلیس‌ها هم جرئت نمی‌کنند به آنجا قدم بگذارند. به‌مجرد ورود به این منطقه، کسی نباید انتظار یک زندگی عادی را داشته باشد. هرچند به‌زودی آنجا ویران خواهد شد، چون شهردار جدید نیویورک

در برنامه انتخاباتی اش قول داده تا به زودی آن منطقه را تمیز و مرتب کند، به خصوص برای اینکه در آنجا هزار چند گاهی جسدهایی از آب بیرون می‌کشند... من همیشه آرزو داشتم از این مکان کوچک در جهان پهناورمان حرف بزنم، از این مکان خوفناک یا شب‌های طولانی‌اش، با رقص سایه - نورها در منفذ سقف‌ها، از صدای پرتین قدم‌هایی که در فضا می‌پیچد و موج می‌زند، از ساییدن اندامی براندامتان، و از پنجه‌ای که به ناگاه چیزی را از شما قاپ می‌زند...»

□ □ □

«اسکله. لرزش نوری بی‌جان و سفید برسطح رودخانه.

ورود چارلز.

بوق ممتد کشتی بخار که دور می‌شود.

ورود کوخ. اوج پرواز کاکایی‌ها.

کوخ - (نجواکنان) می‌ترسم.

چارلز - چرا؟

کوخ - می‌ترسم. نمی‌دونم چرا.

چارلز - اسلحه‌ات رو آوردی؟

کوخ - اسلحه؟ نه. برای چی؟

چارلز - یک پلیس بدون اسلحه به‌همچین

سوراخی قدم نمی‌گذاره.

کوخ - من که پلیس نیستم.

چارلز - کارمند؟

کوخ - نه.

چارلز - کارآگاه؟

کوخ - نه.

چارلز - پس چی؟

کوخ - هیچ، معمولی، آدم عادی.

چارلز - اگر اینطوره پس حق داری بترسی (با

صدایی آهسته)

اینها وستون هستند؟

کوخ - چی؟

چارلز - کفش‌هات.

کوخ - کفش‌هایم رو خودم نمی‌خرم (آهسته‌تر)

اون کیه؟

چارلز - کی؟

کوخ - اون‌که در تاریکی ایستاده و به‌من زل

زده؟

چارلز - (آهسته) نگران نباش. اسلحه داری؟



برنار - ماری کولتس در سال ۱۹۸۷ پس از نگارش تابا تابا [Taba Taba]، یکی از زیباترین نمایشنامه‌هایش به نام در تنهایی مزارع پنبه، را می‌نویسد که به کارگردانی پاتریس شرو در تئاتر آمان دی پر - نانتیر اجرا می‌شود. این اثر گفتگویست فلسفی میان یک دلال و یک خریدار و تأکید بر شیوه‌های رفتاری. کولتس در آثارش راهی به کسی نشان نمی‌دهد. بلکه با زبان ویژه خود سایه‌ها را به‌زیر نور می‌کشد، بر بی‌اعتبار شدن ارزش‌ها حمله می‌برد، و جهانی را تصویر می‌کند که انسان انسان را می‌بلعد. او همچون فیلسوفان نهیلیست از هر نجات‌گری قطع امید می‌کند، او راهی نشان نمی‌دهد چون خود نیز جزو قربانیان است؛ او با مشاهده فجایع نعره اعتراض سر نمی‌دهد، بلکه تنها پوزخند می‌زند، نه زهرخند می‌زند، هم چون چخوف. او نظیر

کوخ - نه، من که به‌شما گفتم، نه. چارلز - کسی اینجایی دلیل نمی‌آد، اون هم بدون اسلحه. کوخ - من برای خودم دلیل دارم. چارلز - پس اسلحه داری. کوخ - نه. چارلز - اگر این طوره پس حتماً به کله‌ات زده عزیز جان. (چارلز به تاریکی نزد عَبد [Abad] می‌رود. آن دو در گوشی با هم حرف می‌زنند. چارلز برمی‌گردد.) چارلز - می‌خواه بدون، دنبال کی هستی؟ کوخ - هیچ کس. چارلز - پس اینجا چه کار داری؟ کوخ - بمیرم. آمدم اینجا که بمیرم...» □ □ □



هملت فساد و بی‌عدالتی را نمی‌پذیرد و بیهودگی قدرت و پوچی دنیای مادی را به‌ریشخند می‌گیرد. کولتس همواره نکاتی مشترک بین نگرش خود با افکار قهرمانان شکسپیر می‌دید، چنان‌که اقتباس آزاد او از نمایشنامه افسانه زمستانی نشانگر دلبستگی پایان‌ناپذیرش به‌بزرگترین درام‌پرداز جهان بود.

کولتس از سال ۱۹۸۸ به‌بعد تنها دو نمایشنامه نوشت: بازگشت به‌کویرو و روبرتو سوکو که ساختار هر دو اثر با نمایشنامه‌های پیشین او کاملاً متفاوت است. به‌ویژه در نمایشنامه بازگشت به‌کویرو که صحنه‌ها هم چون اشعار کوتاه ژاپنی از قطعات متعدد و ریتم‌های دلپذیر تشکیل شده‌اند، قطعاتی حکایت‌گونه، هجایی و محرک اندیشه. در این اثر فضا و درگیری‌ها در هاله‌ای از معما و اسرار تصویر می‌شود و آثار فاکتز را تداعی می‌کند.

نمایشنامه بازگشت به‌کویرو به‌سال‌های نخست دهه شصت یعنی جنگ استقلال طلبانه الجزایر برمی‌گردد: خانواده‌ای عرب (مادری با دو فرزندش) از کشوری مبتلا به طاعون جنگ به‌سرزمینی دیگر (فرانسه) کوچ می‌کند که به‌نظر می‌رسد در آنجا آسوده‌تر می‌توان زیست. سفری از دیروز به امروز. اما چون چشم‌اندازی روشن به‌فردا (جامعه آرمانی) نمی‌یابد و در امروز ناپایدار «هیچ» احساس خطر می‌کند ناگزیر به‌دیروز باز می‌گردد، به‌کام آتش، به‌جایی که انسان‌ها دست کم برای حفظ الگوهای معین یکدیگر را می‌دزدند. در این میان غم‌انگیزتر آنکه این خانواده خود نیز آلوده به‌گناهای بی‌شمار است و به‌گونه‌ای عبث میان دیروز و امروز دست و پا می‌زند. این است فرجام و تصویر غمبار و دردناکیز در درام مدرن کولتس؛ و تا آنجا پیش می‌رود که تماشاگر نیز همانند نویسنده و پرسناژهای نمایشنامه، خود را در منظومه‌ای می‌یابد که خورشیدش گم‌گشته است.

□ □ □

شهری در شرق فرانسه. ماتیلد با دخترش فاطمه و پسرش ادوارد به‌خانه پدری‌اش، جایی که کودکی و جوانی‌اش را سپری کرده و اکنون برادرش آدرین و برادرزاده‌اش ماتئو در آن زندگی



می‌کنند وارد می‌شود...

می‌خواهی بروی؟ آخه چطور این فکر احمقانه به‌سرت زده؟

ماتئو - می‌خواهم به‌شهر بروم.

آدرین - تو که در شهر هستی. خانه ما در مرکزی‌ترین نقطه شهر قرار گرفته.

ماتئو - می‌خواهم هوای آزاد بخورم.

آدرین - خب برو زیر درختان باغ دراز بکش تا برایت یک فنجان قهوه بیاورم. هوای تازه این باغ در هیچ کجای شهر پیدا نمی‌شود.

(سکوت)

ماتئو - می‌خواهم به‌خدمت ارتش درآیم،

به‌الجزایر بروم و در جنگ شرکت کنم.

آدرین - کی به‌تو گفت که در الجزایر جنگ است؟...

ماتئو - من به‌ارتش می‌روم.

آدرین - ترا نمی‌پذیرند، چون کف پاهایت صافند.

ماتئو - این طور نیست.

آدرین - کی به‌تو گفت این طور نیست؟ کف

پاهای تو درست مثل کف پاهای من صافند. این چیزهاییست که پدر بهتر از پسرش می‌داند.

ماتئو - حتی اگر اینطور باشد باز به‌الجزایر

می‌روم و با دشمن می‌جنگم. چترباز می‌شوم با موهایی کوتاه، لباس استتار و یک کارد در

فانوسقه‌ام. آه، دلم می‌خواهد از هواپیما بیرون ببرم، درهوا پرواز کنم، میان زمین و آسمان آواز

بخشی از صحنه دوم:

«آدرین - راستی، من اسم بچه‌هایت را فراموش کرده‌ام.

ماتیلد - پسرم ادوارد، دخترم فاطمه:

آدرین - فاطمه؟ تو پاک دیوانه شده‌ای.

اسمش باید فوری عوض شود، می‌خواهی مردم مرا مسخره کنند... از این به‌بعد او را کارولین صدا می‌زنیم...»

بخشی از صحنه چهارم:

«درگرگ و میش صبحگاهی ماتئو پسر آدرین با پاهای برهنه در حالی که کفش‌ها را زیر بغل گرفته می‌خواهد از خانه بگریزد.

آدرین - (سر می‌رسد) کجا؟ به‌این زودی، قبل از صبحانه؟ کجا می‌روی با آن قیافه فتنه‌بار و حيله‌گرت؟

ماتئو - (توسیده) بیرون می‌روم.

آدرین - بیرون؟ ماتئو؟ پسرم؟ کجا؟...

ماتئو - مگر عجیبه که با این سن و سالم از خانه بیروم بروم؟

آدرین - نه، عجیب نیست... می‌خواهی به‌کارخانه بروی؟ خودم چند لحظه دیگر می‌رسانمت. می‌خواهی به‌کلیسا بروی؟ می‌گم بعد از صبحانه ترا به‌آنجا ببرند. غیر از این کجا

بخوانم...

آدرین - تو هیچ چیز نمی دانی، خبر نداری که خارج از این چهاردیواری چه جنگلی حکمفرماست، و بدون حمایت پدرت نمی توانی یک قدم برداری.

ماتیو - نیازی به حمایت پدرم ندارم... نمی خواهم دیگر سیلی بخورم، می خواهم به دیگران سیلی بزنم، می خواهم دوستان خودم را داشته باشم، با آن ها بنوشم، کتک کاری کنم، می خواهم دشمنانم را نابود کنم، می خواهم به الجزایر بروم.

آدرین - دشمنان در همین خانه هستند و پدرت هم رفیقت است. اگر هم می خواهی بنوشی برو بنوش، دیگر هم سیلی نمی زنم. در هر صورت کشوری به نام الجزایر وجود ندارد.

ماتیو - اما ادوارد برایم از الجزایر می گفت. آدرین - ادوارد دروغ می گوید و فقط ترا آشفته می کند.

ماتیو - اما خودت بارها برایم از جنگ گفته ای.

آدرین - جنگ تمام شد، ما پیروز شدیم، همه چیز رو بره است، هرکس هم دنبال کارش رفته. (سکوت)

ماتیو - به پاریس می روم، دیگر نمی خواهم در شهرستان زندگی کنم. در اینجا اتفاقی نمی افتد.

آدرین - اتفاقی نمی افتد؟ تو همه این ها را اتفاق نمی دانی؟ جنگ و مرافعه عمه ات را با من اتفاق نمی دانی؟ ماتیو، پسر، شهرستان فرانسه تنها نقطه جهان است که در آن می توان واقعاً زندگی خوبی داشت. همه دنیا حسرت اینجا را می خورند، سکوت اینجا، کلیساهای اینجا، هوای معتدل، شراب، پیشرفت، همه آرزوهای انسان در همین جا خلاصه شده، در شهرستان. مگر آنکه کسی مغزش معیوب شده باشد و فلاکت و ترس و گرسنگی را ترجیح دهد. ماتیو، پسر، می خواهی به این روز بفتی؟...

ماتیو - من آرزوی دیدن دنیا را دارم. آدرین - حرف های احمقانه نزن (به او دو سیلی می زند. (سکوت)

بالاخره پسر را سرعقل آوردم...

صحنه های بعدی این نمایشنامه مملو از دروغ، تجاوز، دزدی، خسیانت، وحشت و تنش های اخلاقی انسان هاست. در پایان، خواهر و برادر (ماتیلد و آدرین) فرزندان شان را که طعمه جهانی بی رحم شده اند رها کرده و به الجزایر باز می گردند.

□ □ □

برنار - ماری کولتس در سال ۱۹۸۹ در سفر گواتمالا و لیبون به نگارش فیلمنامه ای با عنوان ریسمان سفید پرداخت که ناتمام ماند. او در پانزدهم آوریل همان سال - در سن چهل و یکسالگی در اثر بیماری ایدز چشم از جهان بست. پاتریس شیرو که کولتس را با اجرای چهار نمایشنامه به شهرت جهانی رساند پس از مرگ او چنین می گوید:

درباره او چه می توان گفت؟ شاید بشود از چیزهایی که برایش اهمیت داشت سخن گفت: او هیچ گاه موافق نبود که با آثارش نامیدانه و غمگنانه برخورد شود، یا با چنین دیدگاهی به اجرا درآیند. او از کسانی که این گونه می پنداشتند متنفر بود و کاملاً نیز حق داشت... چخوف هم از کسانی که آثارش را تراژدی می پنداشتند دلخوش نبود، چنان که درباره باغ آلبالو دائماً می گفت «من فقط یک کمدی نوشته ام»...

یکی از پرسناژهای نمایشنامه در تنهایی مزارع پنبه می گوید «عشق وجود ندارد، عشق وجود ندارد» و کولتس همواره اصرار می ورزید که این جمله در اجرا حذف نشود و در ادای آن احساسات اغراق آمیز به کار نرود... جمله اش این گونه ادامه می یابد «... انسان نخست می میرد، بعد به ملاقات مرگ می رود، به گونه ای تصادفی در جاده ای هولناک با او دیدار می کند، از نوری به نور دیگر، و می گوید: همه اش همین بود؟»

برنار - ماری کولتس، چخوفی دیگر بود اما تلخ زبان و پرخاشگر در انتهای قرن بیستم.



دریچه

مرکز پخش کتابهای انتشارات رشد،
ویستار، قومس، سنائی، ژوبین، آگاه، صدوق
و کتب های روانشناسی، علوم سیاسی،
حقوق، ادبیات، هنر و...
تلفن ۶۴۹۷۵۸۲ - ۶۴۹۱۸۸۵

آموزش موسیقی

تار، سه تار، سنتور، تنبک، نی، سلفژ
آهنگسازی، موسیقی کودک (ارف)

تلفن تماس ۸۷۹۹۹۴۴

آموزش موسیقی

نی، تئوری، سلفژ، پیانو

تلفن تماس ۸۷۹۹۹۴۴

به زودی منتشر می شود

«فن دفاع»
امور حقوقی
امور کیفری
دفاع عمومی

نوشته احمد فتحی

